

گردنبند قلبی

۱۹ قصه‌های ایرانی

نویسنده: محمود پوروهاب تصویرگر: وجیهه گلمزاری

قصه‌های یاسمی



به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

قصه‌های ایرانی ۱۹

-گردن بند قلابی و ... -



قصه‌های یاسمی

«رشید یاسمی، شاعر، مترجم و نویسنده‌ی معاصر در سال ۱۳۱۴ قمری در کرمانشاه به دنیا آمد. او استاد تاریخ دانشگاه‌های تهران و عضو فرهنگستان ایران بود. او کتاب‌های بسیار باارزش و زیادی را ترجمه و تصحیح کرده است. یکی از آثار مهم او «دیوان شعر، اوست. شعرهای یاسمی بسیار روان، جذاب و از موضوع‌های تازه برخوردار است. در میان شعرهای او قصه‌های شیرین و خواندنی زیادی وجود دارد که بعضی، ترجمه‌ی شعر شاعران و بعضی‌ها هم سروده‌ی خودش هست. ما این دو قصه را از سروده‌ی خودش برای شما انتخاب کرده‌ایم. امیدواریم از خواندن آنها لذت ببرید. استاد رشید یاسمی در سال ۱۳۳۰ به خاطر سکت‌های قلبی از دنیا رفت.»



فهرست

۱- گردن بند قلابی ۲- گرگ سیاه بدجنس

سرشناسه
عنوان و نام پدید آورنده
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
وضعیت فهرست نویسی
موضوع
موضوع
شناسه افزوده
رده بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

: پوروهاب، محمود، ۱۳۴۰.
: گردن بند قلابی و ... / نویسنده: محمود پوروهاب؛
تصویرگر وجیهه گلمزاری
: مشهد: عروج اندیشه، ۱۳۸۸.
: ۱۲ ص. مصورارنگی
: (مجموعه قصه‌های ایرانی: ۱۹)
: ۷-۱۵-۱۶۳-۹۶۴-۹۷۸
: فینیا
: داستان‌های فارسی
: داستان‌های آموزنده
: گلمزاری، وجیهه، ۱۳۵۶. تصویرگر.
: ۱۳۸۸ گ ۷۸۵ پ ۸۶۳
: ۱۹۹۱۴۳۷

نویسنده: محمود پوروهاب
ناشر: عروج اندیشه
تصویر گر: وجیهه گلمزاری
شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸
لیتوگرافی: رنگ‌نگ چاپ: دقت
شابک: ۷-۱۵-۱۶۳-۹۶۴-۹۷۸
حق چاپ برای ناشر محفوظ است



گردن بند قلای

گوهر فروش قبای بلندی پوشیده بود. کلاه درازی بر سر داشت. دور کلاهش را هم شال قرمزی پیچیده بود. او به طرف قصر شاه رفت. نگهبان‌های دروازه‌ی قصر گفتند: کی هستی و برای چی آمده‌ای؟ گوهر فروش کیف بزرگش را نشان داد و گفت: من یک گوهر فروشم. توی کیفم الماس و جواهرات گران قیمتی دارم. آمده‌ام با خانواده شاه دیدار کنم. فکر می‌کنم همسر و دختر جوان شاه از جواهراتی که دارم خوششان بیاید. نگهبانی رفت و خبر آمدن گوهر فروش را به دختر شاه داد. دختر شاه که عاشق طلا و جواهرات بود گفت: فوری او را پیش من بیاورید! نگهبان برگشت و گوهر فروش را پیش دختر شاه برد. دختر شاه همراه چند کنیز در اتاق بزرگی نشسته بود. او با دیدن گوهر فروش خوشحال شد. گوهر فروش به دختر شاه تعظیم و احترام کرد. دختر گفت: بنشین ببینم چه در کیف داری!

۲/۲۲۶

گوهر فروش نشست و کیف بزرگش را باز کرد. کیفی پر از دانه‌های الماس، انگشتر و گردنبند، النگوهای نقره‌ای و طلایی بود.

گوهر فروش یک گوشواره را برداشت و گفت: ببینید این از جنس یاقوت است، معروف به یاقوت سبز. بعد گوشواره‌ی دیگری را که مثل خوشه‌ی انگور بود، به دست گرفت و گفت: این گوشواره از طلای ناب درست شده، خیلی هم کمیاب است.

دختر شاه یکی یکی گوشواره‌ها و انگوها و الماس‌های کوچک را برمی‌داشت و امتحان می‌کرد. گوهر فروش هم دربارهی آنها حرف می‌زد و هی تعریف می‌کرد. سرانجام گوهر فروش گفت: در میان این‌ها، چیزی دارم که بسیار گرانبهاست. اصلاً عتیقه است و نمونه‌اش در جهان نیست.

دختر شاه پرسید: آن کدام است؟

گوهر فروش لبخندی زد و گفت: آن یک گردن بند الماس است. دختر شاه و کنیزهایش هر چه نگاه کردند گردن بند الماسی توی کیف ندیدند.

یکی پرسید پس آن گردن بند کو؟

گوهر فروش از شربتی که برایش آورده بودند، کمی نوشید و گفت:





گردن‌بند الماس آنقدر گران قیمت است که می‌ترسم توی کیفم بگذارم. بعد دست در جیب قبایش کرد و گردن‌بند را بیرون آورد. بله یک الماس درشت در میان زنجیر نقره‌ای می‌درخشید. همه با دیدن آن الماس بزرگ و درخشان، دهانشان از تعجب باز ماند. گوهر فروش گفت: این گردن‌بند الماس را من به هر کسی نشان نمی‌دهم چون خیلی قدیمی و عتیقه است. تا آن جا که من می‌دانم مال دو هزار سال پیش است. من این را در کشور هند از یک شاهزاده خریده‌ام.

دختر شاه الماس را در دستش گرفت. آن به شکل یک ستاره‌ی بزرگ بود و برق می‌زد. دختر پرسید: قیمت این گردن‌بند چقدر است؟

گوهر فروش وقتی دید دختر شاه خیلی از آن گردن‌بند خوشش آمده، کمی فکر کرد و گفت: حقیقت را بخواهید ارزش آن هزار و پانصد سکه‌ی طلاست.

کنیزها گفتند: وای، هزار و پانصد سکه‌ی طلا؟!

گوهر فروش لبخند زد و گفت: گفتم که خیلی قدیمی است. هر کس نمی‌تواند این را بخرد. روی این الماس را خوب دقت کنید. خط‌های خیلی ریز و شفاف روی آن می‌بینید.

دختر شاه پرسید: این خط‌های ریز و سفید چیست؟

- این‌ها یک جور علامت است. یک نوع دعاست. هر کس این گردن‌بند را در گردنش بیاویزد هر حاجتی که داشته باشد برآورده می‌شود.

دختر شاه با تعجب گفت: نه! راست می‌گویی؟ واقعاً هر حاجتی که داشته باشد برآورده می‌شود! او که خیلی از گردن‌بند خوشش آمده بود مدتی به آن نگاه کرد و گفت: حالا به ما چند می‌فروشی؟

گوهر فروش گفت: برای شاهزاده خانم مهربانی چون شما می‌شود هزار سکه. چون دوست دارم همیشه مشتری من باشید به این قیمت به شما می‌فروشم. بله گوهر فروش با زرنگی آن گردن‌بند را به هزار سکه‌ی طلا به دختر شاه فروخت و از آن جا رفت.

دختر شاه که از خریدن آن گردن‌بند خیلی شاد و خوشحال بود. پیش شاه رفت. شاه در

اتاقی مشغول استراحت بود. دختر گفت: پدر ببین چه گردن‌بند زیبایی خریده‌ام!

شاه که خودش یک گوهر شناس بود. گردن‌بند را از دخترش گرفت و خوب آن را نگاه

کرد و گفت: این که یک گردن‌بند قلابی و بدلی است.

دختر با تعجب گفت: نه!، ببین این یک الماس اصلی است.

شاه گفت: این که می‌گویی الماس، یک سنگ بی‌ارزش است که آن را تراشیده‌اند و به شکل یک

ستاره در آورده‌اند. حالا بگو این را چند خریده‌ای؟
- از یک گوهر فروش به هزار سکه‌ی طلا خریده‌ام.

- وای، هزار سکه‌ی طلا! چرا پیش از خریدن به من نشان ندادی؟ سرت کلاه رفته است. قیمت این، یک سکه‌ی طلا هم نمی‌شود. آن وقت سربازهایش را صدا کرد و گفت: بروید آن گوهر فروش را هر جا که هست پیدا کنید و به این جا بیاورید.

سربازهای شاه همه جا به دنبال گوهر فروش گشتند. گوهر فروش که خوشحال بود و با خوشحالی داشت از شهر خارج می‌شد. جلوی دروازه‌ی شهر گیر سربازهای شاه افتاد. سربازها او را دستگیر کردند. اما بشنوید از شاه. او که از دست گوهر فروش فریب کار خیلی عصبانی بود. نگهبان حیوانات درنده و وحشی را خواست و با او نقشه‌ای کشید.

شاه در پشت قصر خود در یک میدان بزرگ، چند اتاقک ساخته بود و شیر و پلنگ در آن نگهداری می‌کرد. در وسط میدان هم یک قفس بزرگ بود. این قفس به وسیله راهروهای آهنی به در اتاق‌ها وصل بود. نگهبان موقع غذا دادن به شیر و پلنگ، گوشت‌ها را در قفس می‌گذاشت و در اتاق‌ها را باز می‌کرد و شیر و پلنگ می‌آمدند و غذا می‌خوردند.

موقعی که شاه داشت با نگهبان حیوانات حرف می‌زد. سربازها گوهر فروش حيله‌گر را آوردند. گوهر فروش که خیلی ترسیده بود با دیدن شاه بر زمین افتاد و هی قربان و صدقه‌اش رفت.

شاه گفت: ای حيله‌گر حالا کارت به جایی رسیده که گردن‌بند قلابی را به جای الماس به دخترم می‌فروشی؟



۷/۲۳۱

گوهر فروش گفت: نه جناب شاه این طور نیست. آن گردن بند اصلی است. شاه با خشم فریاد زد: دهننت را ببند ای دروغگو. من خودم بزرگترین کارشناس الماس و جواهرات هستم. این گردن بند یک سکه هم ارزش ندارد. آن وقت تو آن را هزار سکه فروخته‌ای.

گوهر فروش که حرفی برای گفتن نداشت، به گریه و خواهش کردن افتاد. کیسه‌ی پر از سکه‌ها را پیش شاه گذاشت و گفت: مرا ببخشید! هر چه دارم به شما می‌دهم. خواهش می‌کنم مرا آزاد کنید.

شاه گفت: تو با دروغ‌هایت دخترم را فریب دادی، باید مجازات شوی. بعد به سربازها گفت: او را به میدان بزرگ



۸/۲۲۲



ببرید و در قفس بیندازید تا غذای شیر و پلنگ شود.
 گوهر فروش با شنیدن این حرف وحشت کرد و به دست و پای شاه افتاد و گفت: غلط کردم، اشتباه کردم، قول می‌دهم هر کاری بگویی انجام بدهم. خواهش می‌کنم مرا نکشید.
 سربازها او را گرفتند و کشان‌کشان به طرف میدان بزرگ بردند. گوهر فروش همچنان فریاد می‌کرد: مرا کجا می‌برید. خواهش می‌کنم مرا آزاد کنید. مرا نکشید، نکشید ...

در میدان بزرگ مردم زیادی جمع شده بودند و به گوهر فروش توی قفس نگاه می‌کردند. گوهر فروش بیچاره هی خودش را به میله‌های قفس می‌زد و از این و آن خواهش می‌کرد که او را آزاد کنند. شاه همراه وزیر و دخترش از راه رسید. گوهر فروش با دیدن شاه، وحشت زده و عرق ریزان خواهش و تمنا کرد، اما شاه تنها لبخند می‌زد و اعتنایی به گریه‌ها و خواهش‌های او نمی‌کرد. سرانجام شاه به نگهبان حیوانات اشاره کرد و گفت: درِ اتاق شیر را باز کن!

گوهر فروش نعره زد: شیر نه، شیر نه، مرا با شمشیر بکشید راحت‌ترم. شیر نه، شما را به خدا به من رحم کنید.
 نگهبان به سوی اتاقک رفت. مردم همه ساکت چشم به درِ اتاق شیر دوخته بودند. تاپ تاپ، صدای طبل بلند شد. گوهر فروش دست و پایش تند تند می‌لرزید و لب‌هایش تکان تکان می‌خورد. در باز شد، گوهر فروش بر زمین افتاد چشم‌هایش را پست تا شیر گرسنه را ببیند. یک دفعه صدای خنده‌ی مردم را شنید. سرش را بلند کرد و به روبه‌رو نگاه کرد. از اتاق به جای شیر گرسنه گوسفندی بیرون آمده بود. فکر کرد شاید خواب می‌بیند. چشم‌هایش را با دست مالید. نه درست می‌دید. گوسفند دم در اتاقک بعبع کرد. مردم همین جور می‌خندیدند. گوهر فروش میله‌های قفس را گرفت و به شاه چشم دوخت و گفت: جناب شاه این حیوان که شیر نیست؟
 شاه خنده‌ای بلند کرد و گفت: تو ما را فریب دادی و باعث ناراحتی ما شدی، ما هم خواستیم تو را فریب بدهیم تا مدتی عذاب بکشی و بفهمی نتیجه‌ی دروغ و فریب دادن، چقدر سخت است.
 گوهر فروش که دیگر رمقی برایش نمانده بود. عرق ریزان و نفس‌نفس زنان گفت: ای شاه بزرگ قول می‌دهم دیگر هرگز کسی را فریب ندهم.

گرگ سیاه بدجنس



یکی بود یکی نبود. در جنگل بزرگ شیری زندگی می کرد. این شیر هم مثل همه ی شیرهای توی قصه ها سلطان جنگل بود. شیر روزی بیمار شد. بیماری او چند هفته طول کشید. حیوانات جنگل هر روز به دیدنش می رفتند. برایش غذا و دوا می بردند یک روز شیر از حیوانات جنگل پرسید: راستی روباه کجاست؟ از زمانی که مریض شده ام او را این جا ندیده ام.

گرگ سیاه و بدجنس که دشمن روباه بود و به او حسودی می کرد. توی دلش خندید و گفت حالا بهترین موقع است تا با حرف هایم شیر را خشمگین کنم و او را به جان روباه بیندازم. بنابراین گفت: ای سلطان بزرگ فدایت شوم، یادت هست که به شما گفتم این روباه حیوانی نمک شناس و حيله گر است. تا وقتی که شما سر حال بودید همیشه پیش شما بود و از شکارهایی که می کردید می خورد. حرف های قشنگ قشنگ می زد. می گفت من نوکر شما هستم. خدمتگزار شما هستم. ولی حالا که بیمارید حتی یک بار هم نیامد حالت را بپرسد. چند شب پیش داشتم از کنار لانه اش رد می شدم صدای او را شنیدم داشت با یکی از دوستانش حرف می زد. شنیدم که می گفت: «آه از دست شیر راحت شدم. هر روز مجبور بودم از ترس بروم پیشش دستش را ببوسم. نوکری اش را بکنم. خدا کند او زودتر بمیرد تا دیگر قیافه ی زشتش را نبینم.»

شیر خشمگین شد و گفت: راست می گویی؟ او این حرف ها را می زد! حالا که این طور است می دانم با او چه کار کنم. فوری به پلنگ گفت: برو روباه را بیار این جا! پلنگ به لانه ی روباه رفت و صدایش کرد: ای روباه بیا بیرون که روز سختی در پیش داری، فکر می کنم دیگر کارت تمام است.

روباه بیرون آمد و پرسید: چه شده؟

پلنگ گفت: سلطان جنگل خیلی از دست تو خشمگین است. چون در این چند هفته خدمت او نرسیده ای، عصبانی



است. بعد هم جریان گرگ سیاه را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد.
روباہ گفت: وای حالا چه کار کنم. این گرگ سیاه و بدجنس آخر کارش را کرد. بعد همین طور که با پلنگ به طرف
لانه‌ی شیر می‌رفت، پیش خودش نقشه‌ای کشید. او و پلنگ به لانه‌ی شیر رسیدند. حیوان‌های زیادی دور تا دور
شیر نشسته بودند.

روباہ نگاهی به گرگ سیاه کرد. گرگ شاد و شنگول بود و لبخند می‌زد. روباه سلام کرد و گفت: ای سلطان بزرگ
حالت چطور است. در این چند هفته خیلی به فکر تو بودم.

شیر غرشی کرد و گفت: ای دروغگوی مکار، اگر به فکر من بودی پس چرا تا حالا به دیدنم نیامدی؟
گرگ هم بلند بلند خندید و گفت: حق با جناب شیر است. اگر راست می‌گویی پس تا حالا کجا بودی؟



روباه رو به شیر کرد و گفت: ای سلطان بزرگ در این چند هفته برای سلامتی و معالجه‌ی شما همیشه در حال سفر بودم. پیش طیب‌های زیادی رفتم و با آنها درباره‌ی بیماری شما صحبت کردم. آنها راه درمان شما را فقط در یک چیز می‌دانستند.

شیر پرسید: راه درمان من در چه چیزی است؟

روباه نگاهی به گرگ بدجنس کرد و لبخندی زد و گفت: همه‌ی طیب‌های بزرگ می‌گفتند جناب شیر پیر و ضعیف شده و گرمای بدنش پایین آمده، برای این که گرمای بدنش بالا برود و خوب بشود باید پوست گرگ سیاهی را زنده زنده بکند و بر تن خودش بکند.

شیر و همه‌ی حیوانات به گرگ نگاه کردند. گرگ سیاه که اوضاع را ناجور می‌دید، همین که خواست فرار کند. با اشاره‌ی شیر، پلنگ و ببر او را گرفتند و بیرون بردند تا پوست او را بکنند.

بله گرگ بدجنس حسود، آن چه را برای روباه آرزو می‌کرد به سر خودش آمد، و نتیجه‌ی بدی و حسودی خودش را دید.